

## پیش‌گفتار

جستار را ادبیات بی‌قرار خوانده‌اند. تعریف جستار روایی هنگام خواندن متن شکل می‌گیرد، فرومی‌ریزد و دوباره ساخته می‌شود. قواعد ثابتی در میان نیست و به قول آنی دیلارد، جستارنویس هر بار باید فرم خودش را بسازد. تعریف جستار آسان نیست اما نویسندگانی که با این ژانر دست و پنجه نرم کرده‌اند بدون ادعای ارائه‌ی تعریف نظری برای این قالبِ نوشتاری، تعبیرهای تأمل‌برانگیزی درباره‌ی جستار دارند که دیدن آن‌ها در کنار هم، تصویر ذهنی ما از این ژانر را روشن‌تر می‌کند.

جستارنویسان، این ژانر را فرمی گریزپایمی دانند؛

– فرمی سیال برای گفتن از رخدادهایی که بر من نویسنده گذشته و ردپایشان نه در زندگی او که بر هویتش به جا مانده؛ رخدادهایی که راوی می‌کوشد به مددشان تکه‌ای شخصی و خاص را در جورچین مفاهیم کیهانی، جهانی و عام جا دهد.

- متنی ماجراجو در جست وجوی راهی برای جفت و جور کردن چیزهای به ظاهر ناجور؛ برای یافتن خویشاوندی های پنهان بین مقولات غریبه.  
- قالبی لگام گریز که نشان می دهد چگونه امور شخصی و عمومی در تاروپود هم گره می خورند و چگونه دانش آکادمیک و دریافت شهودی در هم می جوشند و قوام می یابند.

- نوشته ای خودارجاع که در آن راوی یک یا چند نقاب از چهره ی هویتش پس می زند و با تمرکز بر رخداد های کوچک و بزرگی که تحولی هر چند کوچک اما واقعی در او ایجاد کرده اند به کنکاش خود می پردازد.

- فرمی به شکلی توان فرسا مبهم که مثل ماهی در کف دستی مشت نشده، لیز، لغزان و با سرانجامی نامعلوم پیچ و تاب می خورد و بر بستر کلمات جاری می شود.  
- عرصه ی رویارویی با دنیا و زندگی. صحنه ی بده بستان من آدمی با دیگری، با جهان، تاریخ، زمان و حتی با باغچه ی همسایه.

- الگویی برای دستیابی به شعف حاصل از واژگونی فرضیات اولیه در مسیر جست و جو؛ شعف حاصل از آرام گرفتن در فضای متلاطم، مردد و متغیر متنی پویا؛ متنی که ارتباط ها را توصیف نمی کند. آن ها را کشف می کند. آشفته می کند. برهم می زند و دستکاری می کند.

- ناداستانی منعطف با ساختاری مارپیچی. دعوت به تمرینی برای اندیشیدن همزمان به مقولات متعدد و تبدیل مجردات به ملموسات شخصی.

- ژانری که تعریف کردنی نیست مثل زندگی، مثل عشق. چرا که جستار زندگی ای ست چگال شده با همه ی کلیات و جزئیاتش. دایره ای ست باز، متنی که همواره چیزی تمام نشده در فرم و مضمون را با خود حمل می کند.  
- روایتی که قابلیت کشف درزها و ترک ها و نشستی های خودش، و شهامت بررسی خطاها و شکست هایش را دارد.

- الگویی برای تأمل در مسائل گوناگون. تأمل و توجهی کم ادعا، فروتنانه و

مردد همراه با تعهد راوی به مشاهده، ثبت و تشریح جزئیات، امور غیرمنتظره و پیش بینی نشده.

چنین تعبیرهایی درباره‌ی جستار به خوبی نشان می‌دهند که چرا این روزها اقبال به نوشتن و خواندن این قالب نوشتاری از هروقت دیگری بیشتر شده است. خواننده‌ی جستار هم‌پای نویسنده در شور و شوق آفرینش شرکت می‌کند و راهی شخصی به دنیای مفاهیمی می‌گشاید که باید آرام‌آرام آن‌ها را چشید.

نشر اطراف انتشار مجموعه‌ی «جستار روایی» را از سال ۹۶ با کتاب فقط روزهایی که می‌نویسم اثر آرتور کریستال آغاز کرد. این مجموعه‌ی هشت جلدی که مضمون‌های متنوع و نویسندگانی با سبک‌های متفاوت را به خوانندگان معرفی می‌کند با کتاب اگر حافظه‌یاری کند اثر جوزف برودسکی به پایان رسید. مجموعه‌ی اول جستار روایی اطراف را می‌توان آستانه‌ای برای آشنایی مقدماتی با دنیای گسترده‌ی جستار در نظر گرفت. از این پس، آثار نویسندگان بزرگ این عرصه‌ی ادبی در قالب کتاب‌هایی مستقل و با تعداد صفحات بیشتر، در قطع و صورت‌بندی جدید به علاقه‌مندان این ژانر تقدیم می‌شود.

دیدار اتفاقی با دوست خیالی مجموعه‌ای از جستارهای آدام گاپنیک است که تاکنون جوایز متعددی برای نگاه تیزبین و پردازش هوشمندانه‌ی مضمون در جستارها و نقدهایش دریافت کرده است. بعضی جستارهای او را چنین ستوده‌اند که «هر جستارنویسی آرزوی نوشتن متنی شبیه آن را دارد». در کتاب پیش‌رو مجموعه‌ای از جستارهای گاپنیک گردآوری شده که به برخی از مسائل مهم زندگی مدرن شهری می‌پردازند. نگاه نو و معمولاً غافلگیرکننده‌ی او به مسائلی که بسیاری از ما روزانه با آن‌ها سروکار داریم، مطالعات فراوانش در حوزه‌ی تاریخ هنر و لحن قصه‌گویی، خواندن را به تجربه‌ای ارزشمند و دوست‌داشتنی برای خواننده تبدیل می‌کند.

ترجمه‌ی جستار روایی تجربه‌ی همراهی با نویسنده در فراز و فرود جست‌وجویی شخصی‌ست و علاوه بر مهارت فهم و انتقال معنای اصلی، نزدیکی خلق و خوی گفتمانی نویسنده و مترجم را می‌طلبد. کیوان سر رشته دانش آموخته‌ی رشته‌ی تئاتر در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران است و در کارنامه‌ی کاری‌اش نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی تئاتر و ترجمه به چشم می‌خورد. روحیه‌ی همفکری در فرایند ترجمه، قلم نرم و دغدغه‌ی جدی او برای حفظ سبک، لحن و صدای نویسنده متنی روان و پیراسته از ترجمه‌اش ساخته است.

امیدواریم حاصل این تلاش رضایت مخاطبان را جلب کند و جستارخوان‌ها مجموعه‌ی جدید اطراف را بیسندند.

دبیر ترجمه‌ی اطراف

رویا پوراآذر

## یادداشت مترجم

در توضیحات اول مصاحبه یا یادداشت روزنامه‌ها باقی نوشته‌هایش را نادیده می‌گیرند و عنوانش را می‌نویسند «آدام گاپنیک، جستارنویس» ولی واقعیت این است که گاپنیک در انواع و اقسام گونه‌ها و قالب‌ها نوشته است، از داستان کوتاه و طنز و نقد گرفته تا چهره‌نگاری شخصیت‌های تاریخی و گزارش‌های خبری، رمان کودک و حتی نمایشنامه‌ی موزیکال.

معرفی یک نویسنده با عنوان «جستارنویس» راه خوبی ست برای فرار از مشخص کردن ژانر یا حوزه‌ی مضمونی آثارش. جستارنویس می‌تواند غامض بنویسد یا ساده، به موضوعات تخصصی بپردازد یا به امور روزمره و دم‌دستی. جستار هر شکلی به خود می‌گیرد و در دست هر نویسنده به قالبی متفاوت درمی‌آید. گاپنیک از نویسنده‌هایی ست که از این ظرفیت قالب جستار و تعریف سیالش بهره‌ی کامل می‌برد و در جستارهایش هم مرز قالب‌ها و هم مرز مضامین را

مبهم می‌کند؛ بعضی جستارهایش به نقد و مرور کتاب تنه می‌زنند و بعضی دیگر به خاطره‌نگاری‌های شخصی نزدیک می‌شوند، هم پای روان‌شناسی به میان کشیده می‌شود هم پای مطالعات فرهنگی. یک جستارش رساله‌ای درباره‌ی جغرافیای سیاسی ست و جستار دیگرش از اینترنت و عصر اطلاعات حرف می‌زند. هر موضوعی کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزد و هیچ جا به جست‌وجوی بی‌وقفه و همیشگی‌اش بی‌ربط نیست. با این اوصاف و درنگ‌های کلی‌تر، آیا اصولاً می‌شود درباره‌ی مسئله‌ی جستارنویس یا موضوع جست‌وجوی او حرف زد؟ جواب را شاید خود گاپنیک در مقدمه‌ای که بر کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۰۸ نوشته، داده باشد؛ آن جا که تفاوت پرسش اساسی جستارنویس و موعظه‌گر را شرح می‌دهد: «موعظه‌گر می‌پرسد چطور باید زندگی کنیم اما سؤال جستارنویس همانی ست که مونتنی می‌پرسید "زنده بودن چه حسی دارد؟"» (جستارنویس با طرح این پرسش ادعا می‌کند حس زنده بودن چیزی ست که می‌شود آن را به اشتراک گذاشت یا حداقل می‌شود درباره‌اش حرف زد).

زندگی در شهرهای مدرن و دوران معاصر تجربه‌های مشترکی برای ما به همراه دارد. حرف‌هایمان خیلی وقت‌ها شبیه هم می‌شوند، وقت‌مان کم است، سرمان شلوغ است، از ترافیک می‌نالیم، به دیگری تشر می‌زنیم که «دو دقیقه سرت را از گوشی بکش بیرون»، دور هم جمع می‌شویم فوتبال ببینیم و بعد سر میز غذا درباره‌ی خوراکی‌های ناسالم و زندگی سالم در این زمانه نظریه‌پردازی می‌کنیم. تجربه‌هایی که اسم‌شان را می‌گذاریم زندگی یا شاید زندگی مدرن، و بخشی جدانشدنی از زنده بودن در این دوران‌اند. گاپنیک از همین‌ها حرف می‌زند؛ از تجربه‌هایی که توصیف‌شان می‌تواند تصویری از زندگی‌های مشابه ما بدهد. اما تصویر به درد کسی می‌خورد که خودش این‌ها را ندیده باشد. تصویر برای آیندگان مفید است یا موجودات فضایی. اما هدف نوشته‌های گاپنیک توصیف جهان و ارائه‌ی گزارشی درباره‌ی آن نیست. با توصیف نمی‌شود به آن درک حسی

مطلوب رسید. در جای دیگری از همان مقدمه بر بهترین جستارهای آمریکایی ۶۰۰۸ نوشته «جستار» در تعریفی نصفه و نیمه، متن کم و بیش کوتاهی ست که در آن موضوع ظاهری نوشته با نیت واقعی اش تفاوت دارد و جستارنویس خیال می‌کند تفاوت این دورا می‌داند... جستار با موضوعی معمولی شروع می‌شود - ماهی‌گلی می‌میرد - و در پایان، به موضوعی غیرمنتظره می‌رسد: مرگ چیست؟ از نظر گاپنیک تفاوت بین ظاهر چیزها و معنایی که در باطن‌شان هست، همان معنایی که می‌شود از دلش حس زنده بودن را کشف کرد، هسته‌ی اصلی جستار است. به این ترتیب کار او بیشتر کنار زدن لایه‌های آشکار و نقب زدن به دل مفاهیم است.

زنده بودن و زندگی از آن مفاهیمی‌اند که حرف زدن درباره‌شان سهل به نظر می‌رسد. این‌ها جهانی‌ترین تجربه‌های ممکن‌اند. همه‌ی خوانندگان این جستارها زنده‌اند و دارند زندگی می‌کنند. برای همه‌شان هم این زنده بودن حسی دارد که بی‌واسطه - و بی‌نیاز به هیچ جستاری - درک می‌شود. من همان قدر زنده‌ام که گاپنیک. همان حواس پنج‌گانه را هم دارم و همان نوع عواطفی را تجربه می‌کنم که او. پس چرا جذب این جستارها می‌شوم؟ چرا بعد از خواندن‌شان احساس می‌کنم چیزی برایم روشن‌تر شده است؟ شاید چون من به محض این‌که می‌خواهم به حس‌هایم نگاه بیندازم، تا می‌خواهم آن‌ها را در ذهنم مرتب کنم و از چرایی و چگونگی‌شان سردر بیاورم، گیر می‌افتم. شاید چون یکی از سخت‌ترین کارها برایم این است که تکلیف خودم را در سرم - و نه در دل - با احساسم درباره‌ی اتفاقات روزمره و موضوعات نزدیک زندگی‌ام مشخص کنم. همین چیزهایی که هر روز مشغول‌شان هستم و همه‌جا حاضرند جوری برایم مبهم و ناواضح می‌شوند که انگار جلوی‌شان را شیشه‌ای مه‌گرفته پوشانده باشد. فکر کردن به مفاهیم انتزاعی و برنامه‌ریزی‌های بزرگ برایم راحت‌تر است تا مشخص کردن موضع درباره‌ی جزئیات زندگی روزمره. رابطه‌ام با شبکه‌های اجتماعی پراز عشق و نفرت

است، نمی دانم دوست دارم سرم شلوغ باشد و یک نفس کار کنم یا گاهی از کار دست بکشم، یک روز کامل را بگذارم برای آشپزی و از زندگی لذت ببرم. نمی دانم وقتی هزار و یک مشکل واقعی دارم چرا شکست چهار بریک تیم محبوبم حالم را بد می کند (با خودم می گویم از این به بعد دیگر فوتبال نمی بینم و باز فردا تاریخ بازی بعدی را چک می کنم). بدتر از همه می ترسم نکنند اصل زندگی جای دیگری باشد و من سرم گرم این ها. ولی به این ترس هم که فکر می کنم آخرش به هیچ نتیجه ی مشخصی نمی رسم و برمی گردم سر جای اول. دلم می خواهد فکرها را درباره ی این چیزها به فرجام برسد. به یک نتیجه ی قطعی. همیشه فکر می کنم باید حس مشخصی به ما چرا داشته باشم و نداشتن این حس کلافه ام می کند. انگار دیگران دارند زندگی شان را می کنند و من گیر کرده ام در پیدا کردن حسم به زندگی و معنایش. نتیجه می شود یک جور احساس تنهایی و گم شدن در جهان. دوست داشتم می توانستم وقفه ای در زندگی ام ببندازم و بروم از چند صد متر دورتر یا از چند سال جلوتر به خودم نگاه کنم تا ببینم زندگی این لحظه ام چه وضعی دارد، واقعاً کجایش ایستاده ام و معنای همه ی این ها چیست. دلم می خواست آن موضوع اصلی که پشت این موضوعات معمولی پنهان شده را بفهمم و بعد زنده بودم معنا دار شود. فکر می کنم ته دل مان همه جستار نویس هایی هستیم که در زندگی تصادفی و بسیار معمولی مان دنبال رگه هایی از یک معنای بزرگ تر می گردیم؛ چیزی که بتواند زندگی معاصر را از حالت خودکار و عادی اش ارتقای درجه بدهد. این جاست که گاپنیک به کمک می آید.

در جستارهای گاپنیک می شود کمی فاصله گرفت و برگشت و به چیزهای آشنا و نزدیک نگاه کرد. او کمی عقب می نشیند (یا جلو می رود)، از دور به زندگی نگاه می کند و از آن جا می تواند زیر همه ی این اضطراب های معاصر، همه ی ترس های شهری و نگرانی های مربوط به فناوری، جریان عمیق تری ببیند که دست بر قضا به «انسان» بودن ما وصل است. لایه های رویی را که کنار می زند

می بینیم خبری از یک سیرک عجیب و غریب نیست. الگوها و خط و ربط های آن لایه های زیرین پیچیده اند ولی درک شان غیر ممکن نیست. گاپنیک چیزهایی را که عادت و مه آلودگی های ناشی از نزدیکی نامرئی شان کرده دوباره مرئی و روشن می کند و جلوی چشم می آورد اما نتیجه کمی با آن تصور رؤیایی فرق دارد. با مرئی شدن این لایه های تازه می بینیم باز خبری از فرجام و نتیجه ی قطعی نیست. می بینیم این بلا تکلیفی و تلاش برای رفعش در هر لحظه از زندگی بخش جدانشدنی حس زنده بودن است. فکر می کنم یکی دیگر از تفاوت های جستار نویس و موعظه گر همین باشد. جستار نویس زندگی جدید مان را با نمودها و دردسرهايش می گذارد روی صفحه ی کاغذ و می گوید بیا نگاهش کنیم، بیا برویم در دلش، بیا لایه هایش را بشکافیم، ولی در نهایت بیا قبول کنیم نمی توانیم به یک جواب و راه حل قطعی برایش برسیم. هر چند که جست و جوهم زیبایی های خودش را دارد.

## ۲ دست آخر

یک شکاک به فوتبال یاد می‌گیرد دست از هراس بردارد و به این بازی عشق بورزد

مسابقات جام جهانی فوتبال افتتاحیه‌ی عجیب اما امیدوارکننده‌ای داشت؛ کارناوالی که پاریس را تعطیل کرد. مراسمی تمثیلی به سبک بالماسکه‌های قرن هفدهمی با رقص و موسیقی و سخنرانی و حضور چهار غول بادکنکی بیست متری که از چهار نقطه‌ی تاریخی پاریس (اپراگارنیه، برج ایفل، طاق پیروزی و پون‌نوف) تا میدان کنکور حرکت کردند. غول‌ها عروسک‌هایی بودند با اسکلت فولادی و روکش لاتکس که روی پایشان راه نمی‌رفتند و دولیف‌تراک حمل‌شان می‌کردند، مفاصل آرنج و شانه و لگن‌شان هیدرولیک بود و حتی پلک هم می‌زدند. غول‌ها آهسته‌آهسته از خیابان‌های پاریس می‌گذشتند، سرشان را می‌چرخانند، نگاهی به اطراف می‌انداختند و شگفت‌زده دست‌هایشان را بالا می‌آوردند. هرکدام‌شان یک رنگ بودند و نماینده‌ی یک نژاد: رومئوی اروپایی، پابلوی سرخ‌پوست، هوی آسیایی، و موسای آفریقایی (که پوستی بنفش داشت).

چهار ساعت طول کشید تا این غول‌ها از نقطه‌ی شروع حرکت‌شان به میدان برسند و آن‌جا به هم تعظیم کنند. کل ماجرا هم مستقیم از تلویزیون پخش می‌شد و صدای ژولیت بینش تمام مدت از بلندگوهای خیابان و در خانه‌های تماشاگران به گوش می‌رسید («غول‌ها با هم روبه‌رو می‌شوند، اما چه می‌بینند؟ یک غریبه؟ یا خودشان را؟») و از این حرف‌ها. به نظر می‌رسید مضمون نمایش خود و دیگری باشد: غول‌هایی که قبل از این هرگز یکدیگر را — و ظاهراً هیچ چیز دیگری را — ندیده‌اند وسط پاریس بیدار می‌شوند و خویشتن‌شان را در دیگران می‌یابند. همان‌طور که آدمک‌های عظیم به آرامی در خیابان‌های پاریس جلو می‌رفتند و به لحظه‌ی کشف نزدیک می‌شدند، حرف‌های گزارشگران تلویزیون فرانسه ته می‌کشید و حتی کار به جایی رسید که توضیح بدهند تکنولوژی استفاده‌شده در ساخت این غول‌های هیدرولیک کاربردهای نظامی هم دارد. دیگر خیال بینندگان راحت شد که اگر روزی ناتو تعدادی عروسک بادی کندرو و بسیار هماهنگ لازم داشته باشد، کافی ست زنگ بزند فرانسه. (می‌شود تصور کرد که این عروسک‌ها جنایتکار جنگی خیلی تنبلی را در پناهگاهش در کوه‌های مونته‌نگرو، که از قضا در خیلی بزرگی هم دارد، گیرانداخته‌اند.)

نمادگرایی فراملی گنگ و مبهم این رژه — البته اگر سرعت حلزونی‌اش را در نظر نگیریم — تمثیل بسیار درستی از جام جهانی بود. کوپ دوموند<sup>۱</sup>، با شرکت سی و دو کشور، چهارشنبه ۱۰ ژوئن شروع شده و تا یکشنبه ۱۲ ژوئیه ادامه خواهد داشت. من خودم را موظف کرده‌ام همه‌ی بازی‌ها را ببینم چون می‌خواهم بفهمم دنیا در این بازی، که ورزش‌دوستان آمریکایی را فقط به زور می‌شود پایش نشانند، چه می‌بیند که این قدر عاشقش است.

می‌فهمم چرا آدم‌ها فوتبال بازی می‌کنند. وقتی نوجوان بودم مدتی در لندن زندگی می‌کردم و بیشتر وقتم صرف بازی فوتبال، یا حداقل نسخه‌ی طبقه متوسطی

۱. عنوان جام جهانی فوتبال در زبان فرانسوی.

آن در باغ‌های کنزینگتون می‌شد. حتی ادبیات بازی را هم یاد گرفته بودم. چیزی بود برعکس کرکری خواندن و درشت‌گویی. فکر کنم اسمش را می‌شود گذاشت نرم‌گویی. اگر در زمین حرکت خوبی انجام می‌دادید، درخشان بود؛ اگر حرکتی کمتر از درخشان می‌کردید، کارتان بی‌فایده بود؛ اگر همه‌تان با هم بی‌فایده بودید، می‌شدید به درد نخور؛ اگر هم کسی کار درخشانی می‌کرد که آخرش به هیچ دردی نمی‌خورد، همه داد می‌زدند «اه، چه حیف!»

وقتی دوره‌ی اقامتم در لندن به آخر رسید، بازیکن درخشانی به حساب نمی‌آمدم ولی به درد نخور هم نبودم. فکر کنم همه‌ی این نرم‌گویی‌ها به خاستگاه فوتبال برمی‌گردد، یعنی زمین‌های ورزش دانشگاه‌های انگلستان. گزارشگر بی‌بی‌سی درباره‌ی یک پاس خوب می‌گوید «توپ فکرشده‌ای بود». در روزنامه‌ها هم چیزهایی شبیه این می‌خوانید: «نشانه‌های افول تدی شیرینگهام، بازیکنی هنوز تیزهوش ولی دیگر بی‌رمق، شوربختانه روشن‌تر از آن شده‌اند که بتوان نادیده‌شان گرفت.» «بکهام، هرچند به نظر می‌رسد از زندگی ملول شده، اما هنوز جوان است.» «گرچه [اندرتون] تا حد نابودی لجاجت به خرج داده، اما این اتفاق نباید این هفته هم تکرار شود.» این ورزشی نویسی نیست، گزارش نویسی پایان ترم است.

با همه‌ی این‌ها وقتی شروع کردم به تماشای بازی‌های جام، سخت می‌توانستم از فوتبال دفاع کنم و بگویم نمایشی دیدنی‌ست. هم میلی جهان‌وطنی داشتم برای عشق‌ورزی به بازی‌ای که همه‌ی دنیا عاشقش است و هم شکی آمریکایی که می‌گفت این‌ها اگر انتخاب دیگری داشتند به این بازی عشق نمی‌ورزیدند. با این‌که زیرنویس اخبار ورزشی شبانگاهی شبیه یکی از آن مونولوگ‌های ناامیدانه و فشرده و پرافت‌وخیز بکت درباره‌ی ازدواج بودند - «صفر- صفر. دو- یک. یک- یک. یک- هیچ. صفر- صفر»- مشکل تعداد ناچیز گل‌ها نبود. مشکل چیز دیگری بود که بازتابش در نتیجه‌های نهایی نمایان

می‌شود. فوتبال به یک جور سکون تاکتیکی رسیده. همه چیز مثل سرمقاله‌های وال استریت ژورنال تندوتیز شروع می‌شود و بعد از تب و تاب می‌افتد و می‌رسد به زدن بی‌هدف ساق پای رقیب. در فوتبال دفاع به قدری قوی‌تر از حمله است که اصلاً اجازه‌ی بروز رقابتی جذاب را نمی‌دهد؛ درست مثل بسکتبال، قبل از ظهور قانون ۲۴ ثانیه یا جبهه‌ی غربی جنگ جهانی اول پیش از اختراع تانک.

هر ورزشی مدتی تحت سلطه‌ی تاکتیک‌های دفاعی ست و بعد نوبت به سلطه‌ی تاکتیک‌های هجومی می‌رسد. اما تاکتیک‌های دفاعی به کمال رسیده در نهایت تاکتیک‌های هجومی را شکست می‌دهند چون همیشه شکستن زنجیره‌ی حرکات راحت‌تر از ساختن چنین زنجیره‌ای ست. آخر کار، برتری دفاعی آن قدر زیاد می‌شود که هر ورزشی برای تماشایی ماندن مجبور می‌شود قوانینش را، آشکار یا پنهانی، تغییر دهد. مثالش تغییر بزرگی که اخیراً، جایی بین دوران بازی جولیوس اروینگ و مایکل جردن، در بسکتبال رخ داد؛ تغییری سروصدای قوانین ضد تراولینگ به شکلی که حالا انگار بازیکنان می‌توانند هر چند قدم که لازم است بردارند؛ نکته‌ای که فقط ریت انگستروم<sup>۱</sup> رسماً بهش اشاره کرده. فوتبال آمریکایی هم هر چند سال یک بار قوانینش را عوض می‌کند تا کوارتربک‌ها بتوانند دوام بیاورند و خودی نشان بدهند. حتی بیسبال هم ابعاد جایگاه توپ‌انداز و عمق حصارها را دستکاری کرده است. اما فوتبال‌بلیست‌ها اقتصاد ریاضتی و کم‌محصول‌شان – همه‌ی آن نتیجه‌های صفر-صفر – را پذیرفته‌اند و با آن زندگی می‌کنند، درست مثل اسکیموها. دفاع در فوتبال آن قدر برتری دارد که تیم‌های ملی به ستاره‌های مهاجم‌شان چندان احتیاجی ندارند. در این جام دو نفر از خلاق‌ترین فورواردهای اروپا – دیوید ژینولا، از فرانسه و تیم تاتنهام هاستپر، و پل گاسکوئین، از انگلستان و هر میخانه‌ای که درش باز باشد – حتی به تیم ملی‌شان دعوت هم نشدند.

۱. اشاره به شخصیتی در داستان فرار کن خرگوش، نوشته‌ی جان آلدایک.

از آن جا که سیستم دفاعی نمی‌گذارد بازیکنان فرصت جوانمردانه‌ای برای گلزنی پیدا کنند، حالا هدف‌شان شده پیدا کردن فرصتی ناجوانمردانه؛ و داشتن حریف به خطا و وپنالتی گرفتن از داور که در واقع یک گل مفت است. این موضوع عدم توازن شدیدی بین خطا و مجازاتش ایجاد می‌کند. مثلاً در اولین بازی جام که ایتالیا جلوی شیلی قرار گرفت، روبرتو باجوی بزرگ توانست با کوبیدن توپ به دست مدافع حیرت‌زده‌ی شیلیایی، که فرصت نکرد دستش را عقب بکشد، گوشت ایتالیایی‌ها را از زیر دندان شیلی بیرون بکشد و نجات‌شان دهد. داور حکم داد: خطای هُند، نزدیک دروازه، خودبه‌خود یعنی پنالتی و تقریباً یعنی گل.

یکی دیگر از شیوه‌های مرسوم‌تر پنالتی گرفتن این است که توپ را ببرید توی «محوطه» و بعد کافی‌ست مدافع فقط یک فوت‌تان کند تا شما، انگار تک‌تیراندازی بهتان شلیک کرده باشد، دست‌ها و پاهايتان را پرت کنید هوا و خودتان را بیندازید زمین و از درد به خودتان پیچید و التماس کنید بهتان مورفین بربسانند و هم تیمی‌هایتان هم از غم از دست دادن جوانی رعنا به پیشانی بکوبند. داورها بیشتر از آنچه فکرش را بکنید گول این رفتارها را می‌خورند. بعد از بازی هم بحث «افتاد یا هلش دادند» می‌تواند ساعت‌ها ادامه پیدا کند.

وقتی کسی از فوتبال انتقاد می‌کند، مدافعان اروپایی این ورزش معمولاً قیافه‌ی پرنخوتی به خودشان می‌گیرند و نگاهی عاقل‌اندرسفیه به او می‌اندازند و فکر می‌کنند مشکل این جاست که نقد از دهان یک آمریکایی درآمده؛ کسی که به نظر آن‌ها صرفاً عاشق بزن‌بزن است. وقتی به این افراد می‌گویید که هاک‌ی روی یخ، بهترین ورزش‌ها، ایده‌ی اولیه‌ی مشترکی با فوتبال دارد و آن‌جا هم باید یک چیزی را بفرستید توی دروازه‌ی توری پشت دروازه‌بان، و تازه این مزیت را هم دارد که چنین اتفاقی واقعاً در بازی رخ می‌دهد، می‌زنند زیر خنده و می‌گویند «دوست عزیز، توی

هاکی روی یخ تو اصطلاحاً نمی‌توننی توپ، یا اسمش هر چی هست، روببینی. نمی‌توننی دنبالش کنی. تازه، همه هم مدام با هم گلاویزن. «فایده‌ای ندارد که برایشان توضیح بدهی پاک - توپ هاکی- را همیشه می‌شود دید و بهتر است آدم مثل قهرمان‌ها بجنگد و دعوا کند تا این‌که مثل فوتبالیست‌ها بایستند کنار زمین و جروب‌بحث کند که توپ قبل از بیرون رفتن، آخرش به پای چه‌کسی خورده آن هم در شرایطی که - به قول شخصیت‌های نمایش‌های تام استوپارد- کوچک‌ترین شکی درباره‌ی این‌که توپ آخرین بار به پای کدام بازیکن خورده وجود ندارد.

دفاعیه‌نویسان اروپایی فوتبال معمولاً در تحلیل پیروزی قهرمانان‌شان گزافه‌گویی می‌کنند. در بازی برزیل مقابل اسکاتلند، رونالدو، ستاره‌ی برزیلی، توپ را گرفت، وانمود کرد می‌خواهد برود راست، بعد چرخید به چپ، مدافع را فریب داد و از شکاف ایجاد شده به سرعت عبور کرد و تندوتیز پیش رفت. بعد هم شوت ضعیفی زد و هیچ.

حرکت قشنگی بود اما عین همان حرکتی بود که امیت اسمیت در هر بازی فوتبال آمریکایی سه بار انجامش می‌دهد، آن هم در حالی که سه تا خط‌نگه‌دار صدوسی‌کیلویی استروئیدزده سایه به سایه دنبالش هستند (تازه امیت حرکتش را ادامه می‌دهد و تبدیلیش می‌کند به امتیاز)، یا عین همان حرکتی که ماریولمپو، آن هم بعد از پرتودرمانی به خاطر سرطان خون، در هر نیمه سه چهار بار جلوی سه تا بچه‌کشاورز ساسکاچوانی که با چوب‌های گنده‌شان ساق پای او را هدف گرفته‌اند، انجام می‌دهد (تازه ماریو جلوتر هم می‌رود و امتیاز می‌گیرد). اما همین حرکت رونالدو در روزنامه‌ها تبدیل شد به رویدادی طلایی. راب هیوز، فوتبال‌نویس سرشناس نشریه‌ی اینترنت‌نشال هرالدف‌تریبون، جوری به این حرکت سه‌ثانیه‌ای پرداخت که انگار شرح کامل جنگ‌های پلپونز یا قصه‌ی اغواگری‌های کازانووا باشد. «رونالدو توپ را از کافوردر جناح راست می‌گیرد، کالین هندری، بزرگ‌ترین و کارکشته‌ترین مدافع اسکاتلند، رابه سوی خود می‌کشد. انگار مرد برزیلی دارد